



# تروور

على عبدالرضايى

نشر شعر پاریس



# ترور

علی عبدالرضایی

نشر شعر پاریس

۱۳۸۸

کلیه‌ی حقوق برای علی عبدالرضایی و نشر شعر پاریس محفوظ است.

---

عنوان : ترور

پدیدآورنده: علی عبدالرضایی

ناشر : نشر شعر پاریس [www.poetrymag.ws](http://www.poetrymag.ws)

نوبت چاپ: اول - آذرماه ۱۳۸۸



## فهرست

۷	..... ترور
۱۸	..... الله خوانی
۲۷	..... ندا
۲۹	..... سبزیزی
۳۲	..... شکست
۳۴	..... بلوط
۳۸	..... شعبان بی مخ
۴۳	..... صمد
۴۶	..... طناب
۴۹	..... اهل هوا
۵۳	..... سربه داران
۶۱	..... تابستان ۶۷
۶۴	..... جمهوری بدن
۷۳	..... کبریت
۷۶	..... شهر نو
۷۹	..... این پیش نمازان
۸۲	..... کلمه
۸۶	..... اشک تمساح

- از شرّ این افرآسیابان ..... ۸۸
- کابوس یک موج ..... ۹۱
- رادیو ندا ..... ۹۴
- فاطمی کماندو ..... ۹۷
- تاج ..... ۱۰۰
- گم شد و پیدا نشد ..... ۱۰۲
- هوش ..... ۱۰۴
- میدان انقلاب ..... ۱۰۶
- خیابان ..... ۱۰۹
- لباس شخصی‌ها ..... ۱۱۲
- سکانس ..... ۱۱۴
- دیسکو ..... ۱۱۶
- حسین منزوی ..... ۱۱۹
- شهر ..... ۱۲۲
- شطرنجِ خون ..... ۱۲۵
- گزاره های افلاطونی ..... ۱۳۲

## ترور

از دور    پدرت را خاک کنی  
اشک های مادرت را پاک کنی    از دور  
و در کافه ای که می توانی به تنهایی شیخون بزنی  
با گریه های خانه چت کنی  
دوربین بزنی از دور

مادر سه پله بالا تر از همه عینِ ماه آن بالاست  
 به مهسا که لب می زند  
 می رود سراغِ مهتاب  
 و رفتارش که سر درد دارد هنوز  
 اجرای جای خالیِ من  
 در آغوشِ چند زن است

به خانه ای که قدغن است  
 همه طوری می آیند  
 که من رفته ام  
 ماتم گرفته ام  
 ماتم کرده اند کلماتم

در لنگرود  
 پای پلی که از دویدن اسب تر است  
 پدرم را کشتند

پدرم را کشتند

اما

فقط در لنگرود

و گرنه هرساله از من دارد

یکی می کند می رود

جمعه خانه‌ی سیاهی ست که قتل عام شد

و خانواده ایرانی که درخانه اعدام شد

از وقتی که لای حوا شانس آوردیم

و آدم بابای انحصاریِ آدم شد

عیسی را در کلیسا گذاشته ایم

تا قهرمانی که لای زن ها مخفی ست

فوری ظهور کند

و مرگ را که از اسب جلوتر است

از خانه دور کند

پای پلی که از بس پدر کم است

عیسی بن مریم است  
 طوری خودم را می رفتم  
 که شهرم خجالت بکشد  
 نه اینکه بی شرمی یهودا شود  
 در جاده گرگ بریزد پدر بکشد  
 باید سکوت کنم  
 که سگ هارتر نشود  
 به خانه عوعو نزند باز  
 و خونریزی که لای ماده آماده ست  
 فرصت کند  
 زخمی به صبح بزند

حالا که اسب اصل  
 و مرگ داروغه ست  
 با وضع ناگوار چشمهایم  
 که دریای کوچکی برای شنای قورباغه ست

اگر خطر نکنم چه کنم؟  
 با چند گلوی اضافه هم دیگر نمی توانم این بغض را که گلوبندِ من  
 است پناهنده کنم  
 مرگ به سوگم نشسته چار زانو  
 به زندگی من دیگر کمک نمی کند چاقو  
 بطری چنان پُر است  
 که دیگر شراب ندارد  
 و زخم که عمق خراب دارد  
 چنان کاری ست  
 که از رگ های مستم تلو تلو می گذرد خون

اونی که می بابا بو  
 اونی که پیل آقا بو  
 اون که رفیق راه بو  
 اون که همیشه پا بو  
 همه مره جا بنایی  
 همه مره تنها بنایی  
 تنه‌ایم  
 تنه‌ایم  
 تنها تر از...

کاری تر است این کوچه از چاقو

این خانه از بازو

این درد

یک مردِ دیگر طول می کشد

این مرد

یک جای دیگر قد

جاده از هر طرف پدر دارد

و مرگ که مقصد زندگی ست

قهوه خانه ای بینِ راهی ست

که فانوس دارد

ولی تاریک

چای تلخ در استکانِ کمر باریک دارد

ولی شیرین

چون نوحه از صدای فرهاد می ریزد

به دسه سینه زن این ورِ کوچه

حسینم وای حسینم وای می خونن

به دسه سینه زن اون ورِ کوچه

علمدارِ رشیدِ من کجایی...

مثلِ ملتی که از حسینِ شهید

به جا مانده ست شهری

از خانه ای کوچک

ته جاده ای

که در جایی پرت جا مانده ست

ملتی که مثلِ یک کبریت کشورش را آتش زد

بسترش را کشت

و همسرش را دریا کرد

زنده باد باد که بود اما دیر

زنده باد کویر که دریا ندارد

و مادر

مادر

مادری که دیگر نمی تواند

لب هایش را به گونه ام سنجاق کند

جاده از هر طرف سفر دارد

و من که پرده‌ی نیمه‌پاره‌ی سهرابی در شبِ زفافم

خونِ پدر نریخته‌ام که حقیقت کنم لافم

در مهلت مانده تا وفاتم

مثل کفشی که بندهایش باز شده باشد

چنان لاتم

که می‌توانم برای قاتل

که قدی قطور دارد

انگشتِ شصتم را بیل کنم

!شما بگوید آخ

و احتیاط کنید

خدا بزرگ است **هللویا**

پدر نمرده است **هللویا**

و عشق

چون قلیه با گوشتِ آبِ علیهِ قِیمه با ریختِ گاوِ هنوزآماده

ست

مریم علیه مجدلیه

لیلا علیه لاو نیست

و لاله الا لاو

فریادی ست

که از فردا پسر دارد

کوچه درهرخانه پدر دارد

و آقا

پرستاری

که مخصوصن

و بیجاری که بی امضای من نمی رسد به فروش

من وارثِ داغ توام پدر!

باغت را بخواهم چکار

بده برادر مالت را بخورد

و دامادت که با خواهرترین خدا می خوابد

حالش را ببرد

چون لشکری کشور از دست داده ام  
 بستم گم شده پیدا نمی شود دیگر  
 مثل طلوع آمده پشتِ غروبِ رفته ام مادر  
 تو لا اقل ابره‌ایت از روی کوهِ کربلا جارو کن  
 برف را که بر بامِ من انبار شده پارو کن  
 گریه نکن  
 اینکه باشی و فقط نگاه کنم در چشمه‌ها  
 هنوز بیشتر از کافی ست  
 اینکه در نمازت الله اکبر کنی برام در سجده و برات کرم بریزد الله  
 اکبر مدام...

**الله اکبر!**

تنگ غروبی که از سرازیری پنجشنبه دارد می رود پایین  
 دوباره حلوا  
 دوباره خرما چرا نمی کنی خیرات؟  
 هیهات!

که تابلوی نیمه کاره‌ی نقاشی در شبِ زفافم  
 و تا دلت بخواهد آنقدر لافم  
 که نمی‌توانم آدمِ پدرداری نباشم  
 حتی یکشنبه ام را مجبور کرده ام به کلیسا بروم  
 پیشِ پریسا در ردیفِ چندم بنشیند  
 و مدام  
 به مهسا که عیسای ماده ای ست چشمک بزند  
 دیگر آدمِ وقتی که بودم نیستم  
 وقت نمی‌کنم  
 و هر وقت نمی‌کنم وقتِ کردن است  
 دیگر آدمِ ... آه و دمِ ... اصلن آدم نیستم!  
 شما اگر هستید؟  
 فقط بگویید آخ!

## الله خوانی

نقلِ کشتارِ صنوبر نیست نوبر کال است  
بار بر دار و درختِ صفوی حمال است  
سبز شالی شد و دورِ کمرِ سید گشت  
سرخ سیبی شد و گنبدید چه وقتِ حال است؟

هی نگویید پسِ پرده به حلاجِ ارادت دارد  
 پاسداری که اناالحق بزند دجال است  
 این دولو آمده هیچ است اگر هالو نیست  
 ورقش رو شده کی گفته طرف تک خال است؟  
 بمگو سیدِ اولادِ پیمبراهلی ست  
 پدراصلیِ این آل پرستان دال است  
 تا همین سنگ که در ذهنِ شما پرت شده  
 پنجره وا نکند وضع به این منوال است  
 بمگو شیعه فلان است و فلانی بهمان  
 نازنین! این که نشد دین! خودِ ضدِ حال است

شیعه شیرازستیز است اگر کوفی نیست  
 عُرفِ این قوم غریب است «عرب صوفی نیست»  
 کعبه دنبال کلیدی ست که مفقود شده ست  
 آتشی که نگرفته ست ولی دود شده ست  
 سوشیانتی که عجم بود عرب نام گرفت

دست سازِ خودمان است که معبود شده ست  
 خبط کردیم و به آینده ی خود گند زدیم  
 ریدمانِ خودمان طیّ زمان کود شده ست  
 وقفه کردیم و قم از جانبِ لبنان آمد  
 جمکران وقفِ عدم بوده که نابود شده ست  
 بعد چاهی که دراعماق به یوسف جا داد  
 آمد اینجا هتلِ مهدی موعود شده ست

دِنگو کفرنهادی و به لا جا دادی  
 این توهستی که به جهلِ فقها پا دادی  
 چه کسی گفت که ما شیعه ی مولا هستیم  
 عوضِ مهر به رحمِ عربی دل بستیم؟  
 چه کسی گفت به شرنامه ی کرکی مذهب  
 به نوکِ سایهء شیطان که قلم شد اِذْهَب!؟  
 دِبگو چی شده الله خودِ اصل شده  
 ال که الله یهود است به لا وصل شده

ال فقط حرفِ اضافه ست عرب می داند  
 که خدا می رود و یک تنه لا می ماند  
 دِبگو معنیِ الله خودِ لا بوده ست  
 نه بزرگ است

عزیز است

علیه توده ست

گرچه این عاریه تنگ است کمی نا فرم است  
 دِبگو اکبرت الله اگر نه جرم است

جمعه پایانِ گناهی ست که فردایش نیست  
 خانه میدانِ سپاهی ست که آقایش نیست  
 تبِ سبزی که جوان را به خیابان خوانده ست  
 مختصِ حومه ی بم نیست جهان لرزانده ست  
 اژدهایی که خیابان شد و میدان را خورد  
 صورت سرخِ ندایی ست که در دنیا مُرد  
 رَخش رَم کرد و خشونت که خودِ رستم بود

رُخِ سهراب ندیده ست که بر دستم بود

پسرِ ناتنیِ آب چه مات افتاده ست  
 پیِ اعرابیِ سهراب فرات افتاده ست  
 چه کسی خواست حکومت به جهالت بدهد  
 آلتِ شیخ هوا کرده و حالت بدهد؟

حزب ها در پیِ اَمت همه واحد شده اند  
 اَمتِ واحده در بست مجاهد شده اند  
 دست هایی که دعا پیشِ خدا می آرند  
 می شمارند خدا را و خطا می کارند  
 یک نفر نیست که در گوشِ جهالت بزند  
 مشق از نو بدهد روی خدا خط بزند  
 مرهمِ زخم دعا نیست خدا چپ کرده ست  
 این چه فیلمی ست که بر بامِ شما بر پرده ست  
 هی نگویید خدا در دهِ بالا دارند

بشتابید که در مزرعه سر می کارند  
 زود باشید که دم تنگ و شتاب اجباری ست  
 کوه کنده ست همین رود که در خون جاری ست  
 خواب دریای عمیقی ست که ما را برده ست  
 مادرِ حوصله سررفت پدر را خورده ست

خانه آبستن خر بود خطر را زایید  
 قاطرک یک شبه گاوی شد و بر دنیا رید  
 کاش گوساله ی این گاو پرستان خر بود  
 گه نمی زد به جهان و پسرش عنتر بود  
 کاش یکبار دگر خر به خدایی برسد  
 سایهء حاتم طایی به گدایی برسد  
 کاش یکبار فقط یک نفر این حد می خواند  
 کاش یکبار فقط یک نفر اجد می خواند  
 هیچکس درد دل شاعر را درک نکرد  
 هیچکس مثل همین شعر خدا ترک نکرد

تا سروکله ی فریاد گلو پیدا کرد  
 و صدا مسئله ای سخت مگو پیدا کرد  
 پسرِ پرسشِ مردم به خیابان آمد  
 خانه از کوچه پرید و سرِ میدان آمد  
 پای صندوق همه رای به آدم دادند  
 ولی از جعبه برون سایهء شیطان آمد  
 رای پاسخ نگرفت و رمه را وحی گرفت  
 منطق از منطقه در رفت و بیابان آمد  
 خواب بیدار شد اما دمِ بالین ماندید  
 روستا شهر شد و در دهِ پایین ماندید  
 زود باشید که دم تنگ و شتاب اجباری ست  
 کوه کنده ست همین رود که در خون جاری ست

جاده میدان شلوغی شده پاها خوابند  
 کوچه ها یکسره بن بست ولی بی تابند  
 دستهایی که دعا داشت همه دشنه شده

لبِ وافوریِ ضحاک به خون تشنه شده  
 قومِ قمِ غمکده وا کرد و به مسجد سگ بست  
 شهر از بیخ بسیجی شد و در میکده مست  
 مست هایی که به انگور عدو می گفتند  
 به خودی موعِدِ خونخواری او می گفتند  
 جهل پیغمبرشان بود نمی دانستند  
 قاتلی رهبرشان بود نمی دانستند  
 آنکه در میدانِ آزادی می کشتند  
 پسرِ مادرشان بود نمی دانستند

دست هایی که دعا پیش خدا می بردند  
 می شمردند خدا را و خطا می کردند

دِ نگو خلق به الله ارادت دارد  
 این چه حرفی ست که ملت به ال عادت دارد  
 کارِ ما نیست به دنبالِ جماعت رفتن

توده عمری ست که سرطانِ خیانت دارد  
به خدا معنیِ الله فقط لا بوده ست  
نه بزرگ است  
عزیز است  
علیه توده ست

# ندا

ندا در حال خونریزی و مرگ آبستن است آنجا  
من اینجا گرمِ جنگیدن  
سپاه دشمن است آنجا  
چه برمی آید از دستم به جز خود کار چرخیدن  
نبرد گوشت با سرب و سلاح آهن است آنجا

محیط زخم را تنها مقیم خانه می داند

ندارم دست در کاغذ

زبانم الکن است آنجا

برای سگ کشی باید به بیت فتنه پاتک زد

که ضحاکِی به نام رهبر و اهریمن است آنجا

شراب سرخِ رگ هایی که بر اسفالت می ریزد

عجب سُکر آوری دارد

چه نامردافکن است آنجا!

عجب سرخی تدارک دیده شد جای فضای سبز

مگر لختی مبارک شد که خون پیراهن است آنجا!؟

شکستن حرمتی دارد که سنگ و شیشه می دانند

عروسی دارد ایرانم

چه بشکن بشکن است آنجا!

## سبزریزی

رودخانه ای در خیابان است

یک میلیون

دو میلیون

سه میلیون صدا در جریان است

و مسجدی که پایگاهش پشت میدان است

آنقدر که جمعه دیده

جمعی چنین ندیده  
 ترس برش می دارد  
 و لوله تفنگی را از پنجره اش می کند بیرون  
 که مانده چادر بزند  
 کنار پسری آستین کوتاه  
 که می تواند یک کاره بعد از تیر  
 به دختر نفس بزند  
 یا مردی که مجبور شده با دخترهاش  
 سرپیری  
 از خودش بزند بیرون  
 از این بیشتر آدم که موسای خیابانی شده باشد کسی ندید  
 از این پیش تر نیل  
 که در میدان بریزد جوان  
 میدان آزادی جان است  
 و ماشه که دیگر حیران است  
 لوله می چرخد پی شکار بین آدمها

پیدا نمی کند  
 و در می کند تیری هوایی  
 که جای خدا می خورد  
 به یک تکه از سیاهی  
 در کلاغی خانگی  
 که آن بالا سرِ سیم ها خستگی در می کرد  
 یک تکه سرخ می افتد  
 سرِ سبزه ها که از قارشان زده اند بیرون  
 و بال سیاهش را باد می برد  
 می دهد به گلدسته ی مسجد که اختراع یخودی ست  
 تفنگ که ساخت یکی از کارخانه های خودی ست  
 جا می خورد  
 و مثل من جا می زند  
 وسطِ شعر خوش ساختی  
 که پایانش دیگر از من ساخته نیست.

## شکست

در قایقی برو همه پارو شکسته اند  
بر دل نشسته اند که در گِل نشسته اند  
یک اتحاد اهل قفس را نجات داد  
بالی نصیب پر شد و از بند رسته اند

تنها تو مانده ای که قفس برگزیده ای  
تنها ترین شدم همه از من گسسته اند  
ما هم به هم همین که بمیریم می رسیم  
با این و آن نرو به رسیدن که خسته اند  
دیوانگی که پرده دریدن نمی کند  
در خانه ای که پنجره ها باد بسته اند  
بازنده ام ولی تو شکستم نداده ای  
دارم دلی که پیش تر آن را شکسته اند

## بلوط

بلوط      پسرعموی من است  
 و لوت      باسنِ دوستِ هلویم که مو ندارد  
 با زیر بنایی که لیلیان دارد  
 کسی می تواند ادای الاغ دریاورد  
 که رعد و برقش بر آسمان خط بیندازد

من نیستم  
 هنوز پشتِ پنجره ام  
 پاکش می کنم نه بای بای!

بر نمی آید از من آفتاب  
 بعد از اینهمه لندن گردی  
 نمی آیم یکهو پشتِ کوهی بشوم  
 خر که نیستم  
 ابر را دوست دارم  
 که می تواند کلاهی سرِ قله ها بگذارد  
 پس شانه خواهم داد  
 به اجسادى که در پیش است  
 اگر این گریه این گریه اگر امان بدهد

آنقدر کرده ام های های که صورتم را از توی دستهام بکنم  
 با این سوخت هایی که من بر بدن می زنم  
 فولکس هم که باشم راه نمی افتم

لمحه یی از یک زن تازه کامیونم می کند

چرا که نه!؟

با چشمهایی که فرستادید

گریه ام زیر ماشین رفت

حالا باید بخندم یا نه؟

این جنازه ی ظهر است زیر آفتاب زهره نیست

یک حضرت و اینهمه ناموس؟

خاموش کنید آن فانوس را

به هر جا بزیند

سگ داد می زند

خوک ها را حلال کنید

که عمری رسیده ایم به! ولی کو؟

کجاست رفیق؟

درباره چپ ها راستی ها هنوز رو راست نیستند

دوستان دوباره حق را گرفته اند

بالا تر از بادبادک رفته اند  
سوارِ ماشینِ یک انقلابِ دیگر شده اند  
که به آزادی برسند  
یا امام حسین!؟

## شعبان بی مخ

دیشب که رهبر در ماه نشسته بود

طفلی حالش گرفته بود

الله اکبر بر بام رفته بود

وتا کله ی سحر شعبان بی کله ای به آقا حال داده بود

چو افتاده بود

شیطان جیم شده  
 خدا تسلیم  
 من مسلمان بودم  
 « قبله ام یک گل سرخ »  
 که لای پاها سبز می شد  
 ولی نمی شد!

تبر برده بودم به قصد قطع یا یقین نمی دانم!  
 یقین نمی دانم که حاجی بود یا جی جی  
 آقا بود یا بسیجی  
 که شخصن لباسش مَشْتی شد  
 تا مادری مدام بخواند دشتی

خواهران در کوفه مسجد غبار می دادند  
 و جای سلمان فارسی به عمّار می دادند  
 که عندِ بت پرستی بود

دستی کشیدم بر گیسوان شلال و الحمدالله بلال که آماده شد  
گرماگرم به دندانش گرفت

خواهری حلال

که عایشه می رفت در چادر

فاحشه می آمد

عینهو پامُدُر

که قاطیِ قضا و قدر شده باشد

در ساندویچی حبشی!

بالاخره هی آمد و آنقدر رفت این حشری

تا محمد شدیدن شهید شد زیر آربی جی

دلم گرفت از آنهمه ظلمی که زُل زده بود به زلفِ بسیجی

طفلی فهمیده بود

و سیزده ساله زیرِ تانک رفته بود

تا زور بگوید سی سالِ آزرگار

دینِ هزار و سیصد ساله ای که نصفِ اصفهان

هم نیست

خلاصه مردم توی تهران و من بینِ دو ران در لندن تظاهرات کرده بودیم  
 بسیجی تیر آر پی جی و ضدحالی می زد از بالا  
 ندا بال بال این پایین  
 زخمی عمیق لای پاهاش گلی باز کرده بود  
 که قبلن قبله ی ما بود

زمین سرخ

آفتاب سرخ

سهراب که اعرایی شده بود از خجالت سرخ

و گل که از بس چکیده بود

دیگر سرخ نبود

خسرو بود

که حالا ندا آمده بود

مثل سگی که روی سجاده افتاده باشد

دشمن داغ جمعه واق واق می کرد

و مردم که اوراق شده بودند دیگر  
دیگر اوراق شده بودند

اگر این هفتاد میلیون حرف ورق نمی خورد  
به یقین

شعبان بی لباده ای که بسیجی شد  
دوباره در کوزه

آقا به دریوزه

وسگ که قلاده بر باد داده بود

به زوزه نمی افتاد روی سجّاده!

## صمد

برای ماهی سیاه کوچولو  
که لو رفته بود در ماند آب  
نهنگ مخفی گاهِ کوچکی بود  
که خیانت کرده بود به رود دریا آب!  
و گرنه فیلی که می گذشت از بلخ

به قونیه هرگز نمی رسید  
 و خدای جوی حقیری می شد  
 که اینگونه می گذرد آرام تنها تلخ!

مگر می شود خیانت نکرد به خلق  
 و مثل صمد که نصف یک کودک بود  
 اینهمه تنها بی فردا تک بود؟

بیهوده آدم برای فردا فال می گیرد  
 هنوز روز مثل گوز می گذرد  
 و من هنوز به فکر آن شعرم  
 که در سطرهای سرگذشتم  
 برای خلق ننوشتم

شعر مرا خیانت خلق می کند  
 و گرنه من که خائن نبودم  
 در چشمهای آبدیده اش

نهنگِ مضحکی بودم که نمی دانست  
 شنای در فنجان می کند  
 نه یک جفت چشم که دریای مادرزادم بود  
 برای اینکه قالم نگذارد  
 و با خیال راحت فالم بردارد  
 قهوه را سربالا رفته ام ترکی  
 بعد هم در سوراخ فراخِ فنجان  
 اثری خلق کرده ام با انگشت  
 که در سرنوشتم انگشت کند باسانی  
 همان دریابانی که چشم نمی دواند  
 مگر بر آب دیده  
 نوحی نمی راند در دریایی که ته کشیده  
 و یک کشیده می خواباند  
 در گوشم و نمی داند  
 نهنگی که من می کند شنا  
 در هیچ فنجانی نمی گنجد

## طناب

شاکی می شود سگم  
اگر بخوانمت سگِ پیر  
وسگ کُشی بگذارم و  
غلاف کنم این شمشیر  
پس یکی بیاید  
به من بگوید

چگونه تا کنم با ناتو

رهبری که دلبری بکند با گریه

وقتِ دار که سر برسد

قِر هم می دهد برای بسیجی ها

پس یکی بیاید

به تو بگوید

که از ترسِ این آرپی جی ها

دیگر کسی کم نمی آورد سینه

از رو نرفته ای ارباب!؟

به خدا تحقیر می شود طناب

اگر که در میدان آزادی

حلقه ای دورِ گردنت در نیاید از آب

پس یکی بیاید

عذر بنخواهد از این سطرها

از کلماتم

که دیگر لب نمی دهند

در بیتی که تو باشی

از بس که جاکشی  
چنین آسان می‌گُشی  
خجالت نمی‌کشی!؟

از اینهمه خونی که ریخته‌ای در نهر  
خامنه شرمنده ست  
بعد از تو نامش را عوض می‌کند این شهر!

# اهل هوا

ما که اهلِ هوا نیستیم  
هنوز انسانیم  
چون نمی دانیم

نیازمندِ چوپانیم

چون نمی خوانیم

چه می دانیم

سهراب را افراسیابی به رستم فرستاد

نه اعرابی که موسوی شده اند در عام الفیل خمین خامنه

اسرائیل

بنی هاشم اعضای یکدیگرند نه ایرانی!

خائنی که امامت می کند بر جمعه

سفیر همان خلیفه ی اموی ست

نه بومسلم خراسانی!

سبزی که سجاده شود

جاده نیست

سفره ای ست

که پهن می شود برای رفسنجانی

جمعه را باید در خیابان خواند

به خیابان برد

نه پشتِ پیش نماز  
 که عمّامه تاج خواهد کرد  
 ما بینِ این مسلمانان

از امام حسینی که در شماست  
 برای اینکه به آزادی برسید  
 باید از انقلابی بزرگ گذشت  
 الله اکبر دیگر علاج نیست  
 پیراهنی که بر بام آویخته اید  
 هنوز همان حلاج است

که اناالحق می زند هر شب  
 دو انگشتی را که مانده تا پیروزی  
 دستی خودی می بُرد

بیخود خدا خدا نکنید  
 که راهی به ده نمی برد  
 موسایی که مُد شده بی عصاست  
 به نیل نمی زند

به درد نمی خورد  
گرگی ست  
که در لباسِ شبان گله می دَرَد!

## سربه داران

باد تا بُر می خورد با گل گلو تر می کند  
هر کجایی می رود با بوی او سر می کند  
می زند خود را به دیواری که گم کرده ست در  
بعد جان سالم از این معرکه در می کند

گل ولی یک جا نشینی در حیاتش کرده است  
 خاک را با اشک چشمان خودش تر می کند  
 پیش می آید که گاهی بال در می آورد  
 در حقیقت غنچه را پرواز پرپر می کند  
 گرچه پر و او می کند اما پریدن دام اوست  
 شاخه ی تک غنچه را این بچه بی سر می کند

ای شما گل‌های در گلدانِ ایران کاشته  
 قدّ خوش بالای تان از عرش سر برداشته  
 ما همان بادیم اینجا موسمی آنجا صبا  
 می خوریم از بوی دنیا گردتان گاهی هوا  
 تا شرابی در شکست شیشه شیون می کند  
 خون اندام شما از مرگ دیدن می کند  
 تیرباران شیروانیِ شما را می دَرَد  
 ناودانی بام را آرام پایین می برد  
 رهبر از ترس شما هر لحظه افیون می خورد

ملتی بر خاک می غلطد زمین خون می خورد

در خیابان های تهران تیرها تن می درند  
 دختر افتاده ای را روی شیون می برند  
 کوچه ها خون داده اند و خانه ها بطری شراب  
 از خیابان می رود خون مثل قویی روی آب  
 زود باشید و چراغ خانه را روشن کنید  
 ما مقیم سایه هستیم و شما در آفتاب  
 رادیوها برف را با حرف پارو می کنند  
 آفتابی بر نمی آید از این قوم خراب  
 ما خوارج خارجی هستیم چون خارج شدیم  
 منتظر هستید و می گوئید تاریکی بتاب؟!  
 یک تکان می خواهد این عمامه جاکن می شود  
 چادر از سر می رود تن جامه دامن می شود

تا به درب چشم خوابآلود پشت پا زدید

آستین پلک‌ها را اندکی بالا زدید  
 قاری انواع لالایی به قرآن پشت کرد  
 در خیابان لات گشت و توی زندان گشت! کرد!  
 در خیابان غسل با خون جماعت می‌کنند  
 باز قرآن را مسلسل‌ها قرائت می‌کنند  
 مثل سوراخی که لای پا تلاوت می‌کند  
 خانه را قرآنکی دارد قرائت می‌کند  
 بال و پرها می‌زند سنجاقکی در آسمان  
 آسمان را آسمانی‌تر روایت می‌کند

آسمان یک گاو از پستان تان دوشیده است  
 بعد هم دریای آبی را چنان پوشیده است  
 که صدای ما آنمی‌آید به بیت رهبری  
 در نمی‌آید از این گهواره گاو دیگری  
 تا کمرهای زنی در کوچه‌ها باریک شد  
 شب صدا کردند و معنای هوا تاریک شد

هی بریدند و رفو کردند و قیچی کرده اند  
 زخم تهران توی لبنان باند پیچی کرده اند  
 یک شبه جمهوری لخت بدن احداث شد  
 مالک اشتر علی را خورد و عمر و عاص شد  
 قاری انواع لالایی به قرآن پشت کرد  
 در خیابان لات گشت و توی زندان گشت! کرد!  
 بعد آغا گفت:

آقایی کنید و بی خیال!  
 ما تجاوز کرده ایم اما شما دادید حال  
 این جوانانی که با فرمان آتش مرده اند  
 در حقیقت اژدها بودند و آتش خورده اند  
 سالها در ناف ایران زخم چرکین بوده اند  
 در خیابان های تهران برف سنگین بوده اند  
 برف وقتی آمد اینجا را سفیدِ صحن کرد  
 چون زمستان چارسالی راهها را رهن کرد  
 حال سربازان مهدی وارد بازی شدند

در اتاق خوابتان مشغول رهسازی شدند  
 من که آغای شمایم خیرخواهی می کنم  
 هر طرف باشید من خواهی نخواهی می کنم

بعد میمونِ خودش را به ریاست برگزید  
 تارزان تا جیم شد چیتای او یک کاره رید  
 سینه ها را سفره کرد و برخیابان پهن کرد  
 چار سال دیگر آرای شما را رهن کرد  
 بعد از این خطبه بسیجی ها خیابانی شدند  
 یورش آوردند توی خانه ها جانی شدند  
 پاسداران بی لباس فرم شخصی تر شدند  
 از عراقی های وقت جنگ بحثی تر شدند  
 دست خونآلودشان را عالمی بو کرده است  
 بعد هم آینه ی روی شما رو کرده است

گورها غرق گلاب و بادگردانی مُشک

ابرها ابتر شدند و چشمه های اشک خشک  
 عشق بازانی که هنگام تجاوز سر خوش اند  
 در اوین دل می دهند و بعد لیلی می کُشند  
 جای پای منبری گیتاربازی می کنند  
 در شکافِ سینه ها گیتانوازی می کنند  
 گرچه در گوش جوانان کُرکُری ها خوانده اند  
 گرچه آنها را به سمت خانه هاشان رانده اند  
 ردِّ فریاد شما توی هوا جا مانده است  
 سایه های سربه داران در خیابان مانده اند

آن طرف آزادی و خندق فقط یک گام بود  
 گرچه تنها شد قفس اما پریدن دام بود  
 دام بود اما پریدن بالها را زنده کرد  
 در حقیقت نفس این پرواز خود فرجام بود  
 ما مگر با بی سرانجامیِ خود بیگانه ایم  
 سی زمستان بهمنِ برف آوران بر بام بود

من به خرداد و سرسبزِ شما دل بسته ام  
 گرچه می دانم شعور این جوانی خام بود  
 چشمهای پلک های آستین کوتاهتر  
 دیده اند این خواب را وقتی که مشهد شام بود  
 چون ابومسلم علیه ترکتازی مغول  
 سربه داری بین نیشاپور و تربت جام بود

داستان این است بگذارید کوتاهش کنم  
 احترامن تکه ای بندازم و چالش کنم  
 سربه داری شما ژستی همین جوری نبود  
 این حسین موسوی!

جاکش!

حسن جوری نبود!

## تابستان ۶۷

ما همه در سرگذشت هم غلت می زنیم

ما همه در گذشته ایم

گذاشته ایم

که همسرت در عزای تو بنشیند

و در ازای تو فردا بیاورد پسری

که بیست و یک سال بال بزند

تو را برود  
 که بیاید کمی به تو  
 ولی نشود  
 بخورد به دیواری که در گم کرد  
 هی بال بال بزند  
 وضدّ حال بزند  
 به مادرش  
 مثل تو  
 که بیست و یک ساله بودی  
 مثل پدر بیست و یک ساله ات  
 که بیست و یک سال پیش  
 بیست و یک ساله بود  
 و دیگر نبود  
 که با او بروی  
 تو به او رفتی  
 مثل خرداد هشتاد و هشت

به تابستان شصت و هفت

ما همه در سرگذشت هم غلت می زنیم

## جمهوریِ بدن

«روزگار غریبی ست نازنین

روزگار غریبی ست

جوانت را می پایند

اگر که رفته باشد روی بام بر منبر

دهانت را می گایند

مبدا که گفته باشی الله اکبر!  
 روزگار غریبی ست  
 شب نمی شناسد این بامِ لامصّب  
 از شرّ این الله اکبر لای پاها عشق مرده ست  
 خدا بر بامِ خانه ها از کون آورده ست  
 و فردوسی که از کشک شاهنامه می سازد  
 دیگر به هیچ مادر جنده ای دل نمی بازد  
 مثل مردی که در خوابِ زنی رفته باشد  
 خوابیده باشد با او  
 و ناگهان از خواب پریده باشد زن  
 از خانه بیرونش کرده اند  
 که راه بیفتد پشت سرِ جاده  
 به کوچه ای دل بدهد  
 سری به دیوارش بزند  
 گریه امانش ندهد  
 و بنشیند و این شعر را بنویسد خوشحالم!

خوشحالم که مردم هنوز آیه می خواهند  
خواهشِ خواجه ای دارند خایه می خواهند  
خوشحالم که می خواستیم و نشد

می خواستم و چی شد!  
تا وقتی سایه ام بر سرش بود  
تنش کبود بود  
چراغ که خاموش شد  
جیغی کشید و هر دو خونی شدیم  
اگر گناهش صغیر نباشد  
هنوز حاضرم  
تختخوابم را بدهم به زنی که یک شب مرا سه ماه بُکشد  
بعدِ کوکایی خنک

ما بینِ دو سه پیکی عرق سگی  
من عاشقِ گناهم کا کو علی الخصوص کبیرش!  
برای احقاقِ جمهوری بدن حزبی یک تنه ام  
حتی ننه ام که دست دعایش عالی ست

این شعرها را تصویب نمی کند

چه کنم!

از وقتی که یادم می آید

در صفحه توی رختخوابم کارِ سیاسی می کردم

پدرم که برایم می مُرد

برای من بالاخره مُرد

عمویم شلاق خورد

جانش را سپرد

که من خایه ام را امتحان کنم

در شعرهایی که تازه می گویند سیاسی شده

نه که ابری دوخته باشم به سقف مسجدها نه!

این مردم همیشه اینگونه اند

درد دارند

به فردای خود هم بدهکارند

و حقیقت که دستش نمی رسد به دروغی که ما زندگی می کنیم

هنوز شبِ پا کوتاهی ست

که قدش نمی رسد به روز  
 و گرنه در حرف که نمی شود بمب انداخت  
 دست خر کو تا برسد به خرمایی که بر نخل باقی ست  
 کافی ست  
 زنی دوبمب عمل نکرده در سینه اش کار بگذارد و  
 با دوچرخه از میدان آزادی بگذرد  
 و مردمی پشت سرش انقلاب کنند  
 کافی ست یکی به جرمِ من قدم بزند  
 و کافرش کنند  
 روزگار غریبی ست نازنین  
 بیهوده از چُسانِ فِسانت در روز بیگاری نکش  
 بیا مرا سوا کن و سیگاری بکش  
 چرا به دویدن که زیر باران است  
 به جرمِ من گیر می دهی  
 من دیرم!  
 دورم که در پارتی زنی به آنجا دست زد

تو یک دستی زدی

و من توی سرم

وای همسرم

باید بی خیال شویم

مردم به خیابان ریخته اند

بیا دست به دست هم بدهیم

اتاق را بغل کنیم

و در تختخواب متحد شویم

ما مسلمانیم

باید بجای نماز

برای اینکه به معروفی امر کنیم

پنج وعده با تو خیرالعمل کنیم

درست سر ساعت صبح

روی نماز چرا شاش نمی کنیم

بیا بکنیم

لب های شدیدم جاخورده اند بیا بخوریم

بوی غذای مرغوبِ زنی نسبتن خوب  
 آشپزخانه را خوردنی کرده  
 امروز خانه ام متاهل است  
 باید به ناخن هایت که کوتاه نمی آیند  
 به موهایت که موجی شده حتی به قدّ بلندیت آب بدهم  
 از بس کلاس گذاشتی برام  
 دبستانت شده ام  
 بی تو آندرگراندی باند پیچی شده ام که من ندارد ترن ندارد  
 در این ایستگاه متروک بدون پیراهن چه کنم؟  
 سیرابم نمی کند هیچ پستانداری  
 بیا در این برهوت استانداری کنیم  
 من و تو باید همه را باری ببخشید! آری کنیم  
 و این لایحه را بگذرانیم و بگذاریم  
 از لای تو این رایحه بگذرد  
 من و تو باید ما را تصویب کنیم  
 و از گوشه ی لبها آنقدر خرده شیشه بریزیم

که این پنجره ها خجالت بکشند؟  
 باید این لبها را که جا خورده اند بخوری  
 چنین پسری که منم  
 حتی به خوابت هم نیامده  
 مثل خدا در خانه ام که متاهل شده از کون آورده ای  
 و در دو سارِ سیاه که بر چهره ات نشسته مُرده ای دورش کن  
 کورش کن!  
 امروز کارش درست است فردا دقیق!  
 همیشه با دختری می خوابد که نه ماه بعد پسرشد  
 پسری که مفتی هم به کار نمی آید  
 از وقتی که یادم می آید  
 در صفحه توی تختخوابم کار سیاسی می کردم  
 هنوز روی کارم یک محافظه کارم  
 یکی بیاید به نبض من دل بدهد  
 من تشنه ام گرسنه ام یا عاشقم که اینهمه سیگار می کشم!؟  
 حتمن یکی ده پوند داده به این « بارمن » که من مستم

سرگیجه ام را گرفته ام در دستم  
و می توانم در این کوچه ها پرکنده راه بروم  
بزنم زیر آواز و کسی نگوید سگ مستم  
اینجا مرا خوب می شناسند  
ومی دانند دلم گرفته ست!  
دلم گرفته ست  
دلم گرفته ست!

## کبریت

اگر این باران بند می آمد  
و در خیابان شسته نمی شد خون  
اتوبوسی که سبز کرده اند  
چشم همه را روشن می کرد  
و دیگر کسی ساده نمی شد

آواره ی جاده نمی شد مثل من

مثل من که از ایران پیاده شدم  
همه اینجایند و آنجا نشسته اند بر کُرسی

پای بی بی سی

و منتظرند

این رادیو که روشن است در اتوبوس

ما را سوار کند

مثل چوب کبریتی

که در هم و بر هم شده باشد در قوطی

ایستاده اند و عده ای

که با صندلی خو گرفته اند

گوش به فرمان نوحی شده اند

که به خشکی نمی رسد

همه بمبی در سر کار گذاشته اند

و منتظرند

بغضِ بغلِ دستی بترکد  
 که آتش بگیرد  
 چوله ی کبریتی در تبریز  
 و اصفهان که نصف جهان نیست  
 به راننده ای ایست بدهد که پشت فرمان نیست

بارانِ لندن امان نمی دهد  
 اتوبوسِ قوطیِ کبریتی ست  
 که همچنان لیز می خورد  
 بر خیابانی خیس!

## شهر نو

شهر نو خراب بود نو کردند

.....

کلّ شهر را که شهر نو کردند

در تمام کوچه ها خیابان ها

جنده های شهر را ولو کردند

هر کجا که بار داشت مسجد شد  
 چنده خانه را پیاده رو کردند  
 تا فقیر با غنی یکی بشود  
 بر سر منی یکی به دو کردند  
 خوشگلی خلاف داشت قدغن شد  
 در نتیجه عشق را وتو کردند  
 بعد ملتی به سیم آخر زد  
 خط که وصل شد فقط الو کردند  
 پاسخی نداشتند تا بدهند  
 لحن تیغ را تو دل برو کردند  
 خواجه کرده اند شاخه را حتی  
 انقلاب سبز را ملو کردند  
 نصف شهر را سر اوین در که  
 بقیه را دم پیاده رو کردند  
 در پی بلند کردن خانوم  
 بوق پشت بوق! هی هلو کردند

جاده جاکش است بس که ماشین ها  
جای پارک هی عقب جلو کردند  
از کسی که تاکسی گرفت و نرفت  
تا کسی که شد پیاده هو کردند

هی نگو چه کرده اند آقایان  
کل شهر را که شهر نو کردند!

## این پیش نمازان

در خانه اگر خاک دریده ست کلنگی  
پس خاک بر آن سر که نخورده ست به سنگی  
جز سعی و خطا تجربه انجام ندارد  
جرأت برسانید به این دهکده جنگی

بالا تر از این نیست خلافی که بگنجد  
این رهبرِ فرزانه! خمار است نه بنگی  
کی گفته که از ترس شکسته ست عصایش  
تیمور مگر خواجه شد از شدتِ لنگی  
خون می خورد و بال و پرِ باز ندارد  
پروا نکنید این پشه پرواز ندارد  
هرجا برود باز در آن خانه مقیم است  
زندان که در و پنجره ی باز ندارد  
واماندگی از هر طرف آغوش گشوده ست  
تنها خودِ مرگ است که آغاز ندارد  
تا کی یله در چله ی درویش نشستن  
چون صورتکی منتظرِ ریش نشستن؟  
مشغول دو دستید که در حالِ دعایند؟!  
کرده ست گرازی پس این میش نشستن  
این پیش نمازان همگی گرگ نهادند  
دارند کمین پشتِ همین پیش نشستن

خود منتظرِ فرصت و فرصت خودتانید  
 وقتِ خلجان است نه در خویش نشستن  
 تهران شده خاکستر و آتش همه جا گیر  
 مایل شده این شعله به تجریش نشستن  
 حالا که فراری شده سرباز و رُخ و فیل  
 وادار شده شیخ به در کیش نشستن  
 حیف است که آغوش به زانو بدهد دل  
 ظلم است توی خانه از این بیش نشستن

باید یقه جر داد که از ترس مکافات  
 در سر نکند مغز کژاندیش نشستن

## کلمه

کلمات سرخ شده در تابه  
تابع ما نیست  
بوی چربِ کلمه  
چون دلمه

ترک‌ها را سر دماغ می‌کند فقط!

مایی که توی باغ

اهل اتاق نبودیم

خدا را ترک کرده بودیم

که عرب‌ها را تُرک کنیم

نه اینکه بعد از اینهمه بعد از تاج عمامه بگذاریم

و بگذاریم

این نیز بگذرد...

بر درختی که بالا آوردند

برگی در کار نیست

خیلِ عظیمِ کرم شاخه‌ها را سبز کرده ست

مشت‌ها را باز کنید

در این شعبده بازی نکنید!

که از اینهمه آفت

اگر عاقبت عافیت معاف نکنیم  
اگر آفت را

دوباره پیف پاف نکنیم

راستی چه کنیم؟

شما بگویید!

من بهترم در این انتخابات یا من

که در ما نشسته‌ی حیی و

نیازی ندارد به رأی؟!؟

حالا که سربالا رفته از ما سال

بی خیال!

حالی

مالی نمانده با چه حال کنیم؟

در بند این اسفند که چادر سرش کردند لخت بشو نیستیم

این دختر تازه رس هم که می گویند بهار نیست

پتیاره بیوه ای ست

تجاوز کرده نامردی به میوه هاش

سیب ها پای درخت پلاسیده اند

سبزی در کار نیست

برگی نمانده آن بالا

خیلِ عظیمِ کرم

شاخه ها را سبز کرده ست

## اشک تمساح

گرچه سربازان ایران سیب های سرخِ لبنانت شدند  
 کل نامردانِ لبنانی تبردارِ درختانت شدند  
 غربتی های ملخ کردار، آفت ها به باغ آورده اند  
 این بسیجی های خر هم سرنگهدارِ عزیزانت شدند

چاره‌ی هر قاتلِ میهن‌فروشی در نهایت خودکشی است  
 نوجوان‌هایی که کشتی در خیابانها جوانانت شدند  
 بوی خون می‌آید از بیتِ زناکاری که قاتل پرور است  
 مجتبیایی مارخو در آستین داری که دستانت شدند  
 دست بردار از خیانت‌ها که در صحن خیابان کرده‌ای  
 خود دریدن را نمی‌بینی که درگیر گریبانت شدند

مردمک‌ها را نگهبان چه دیدن‌های مردم کرده‌ای  
 خود ندیدی قاتقِ نانت که حالا قاتلِ جانت شدند؟  
 آب از خون دل ما می‌خورد وقتی چکیدن می‌کند  
 اشکِ تمساحی که روی گونه‌ها اینگونه مهمانت شدند  
 ملتی را خوار کردی

بعد هم وادار کردی تا بگویند چشم چشم!  
 عاقبت آن چشم‌گویان خارِ چشمانت شدند

# از شرّ این افر آسیابان

گیرم عصای دستِ این موسای جعلی ناتوان است  
دریا خبیث و ناخدا دنبالِ امرِ این و آن است  
در مادرِ سهرابِ اعرابی مگر رستم ندیدید؟  
برچهره ی این زن که می گزید چنین!

کشتی روان است

مثلِ جسدِ مژگانِ در بندش بغل کرده ست خون را  
 آهِ بلندش قامتِ هفتادِ ملیون نردبان است  
 پس ناخدا را او ببینید و به دریایش بریزید  
 مثلِ ندا سهرابِ این رودابه دیگر پهلوان است

آویختن بر بامها حلاج را آماده کرده ست  
 ترمِ خدا دیگر گذشته در خیابان امتحان است  
 با ما چه ها کرده ست این الله اکبر چارده قرن  
 از بس گمان کردیم آن بالا خدایی مهربان است  
 اعجازِ آوازِ بلال این روزها دیگر محال است  
 الله اکبر جای خود دارد مگر وقتِ اذان است؟  
 از بس که توی کوچه ها ما را به بالا پاس دادند  
 این روزها در خانه ها هم پاسداری پاسبان است  
 از شرّ این افرآسیابان های بربر عشقِ قدغن  
 شادی گران و زندگی ممنوع حتی قحطِ نان است

سی ساله شد فصل فراموشی و لب خاموش کردن  
 چون رهبری شغلِ شریفِ موسوی قتلِ دهان است  
 نان را به نرخِ روز خوردن پیشه ای افراسیابی ست  
 این کله خر را هم تبار و طینت و هستی همان است  
 یک کاره با اسبِ سفیدی آمد و یک کاره برگشت  
 دارا سوارِ کوچه سارا همچنان بی آب و نان است

از صبرتان ایوب تر نیل است لختی زود باشید!  
 این ناخدا فرمان ندارد عرشه دستِ دشمنان است!

## کابوس یک موج

بعد از تمام سالهای زندگی در قاب  
از قاب خود بیرون زد و آمد کنار آب  
بر ماسه ها حال و هوای خوش درازش کرد  
ساحل نشینی می کند دارد هوای خواب

می خوابد و موجی کنار موج می افتد  
 فوری خزر اروند در می آید از آب  
 با لهجه ی ترکی یکی الله اکبر می ...  
 همسنگری توی خیالش می خورد تاب  
 فرمانده در بی سیم ها فرمان آتش می ...  
 خمپاره روی شانه ها سر می شود پرتاب  
 سر می رود بی تن که سرپیدا کند سردار  
 من هم جهنم! سالها جا خوش کنم در قاب  
 بعد از تمام سالهای مرگ بر دنیا  
 برگشت خورد از آخرت

در حال شعری ناب

لم داده روی ماسه ها یک لختِ مادرزاد  
 دارد هوای خواب با سرکارِ خانم آب

سرکارِ خانم شوقِ آغوشِ تو را دارد  
 این شاعرِ غرقِ تماشایت شده بشتاب!

حالی کن و حالا که ساحل دوره ات کرده ست  
از ظرفِ خود بیرون بیا  
دریا مرا دریاب!

## رادیو ندا

در پیچ‌های بین‌شهری پیچ می‌خورد  
و رادیو به تیتروهای روزنامه خط می‌داد

- جاشو محمد دریای ده ساله را به مردی عرب فروخت...

- در جزیره یک دختر که جانمازش را باد برد...

- پرچمی را که جای کهنه باسنِ بچه بردارد هیچ دستی  
بر نمی‌دارد

چشم‌هایش آبی‌مایل به دریا بود  
قادر نبود تا عصرِ فردا را ببیند  
را ننده جفتِ رودخانه در شب فرو می‌رفت  
و دریا که در تیترا قبلی آمده بود  
پرنده‌ها را که روی رودخانه هفت می‌شد  
از چند بیشتر نمی‌شمرد  
یک

دو

سه

چهار

و هنگِ سربازان یکی یکی صف شد  
دریا روی چرخِ خیاطی  
و جاشو محمد از راه تیرباران رفت  
نه روزنامه آن روز را نوشت

نه در خبر دریا رفت

- دختری که موهایش را در پنجره آتش زد...

- مردی نماز را لای سجاده پنهان کرد...

- مسافرانِ گرمی! برف تمامِ بندر را کفن کرد

نه راننده دور زد

نه دریا که می داند

هرگز نمی میرد

دختری که با تفنگ کشته می شود!

## فاطمی کماندو

پا را دوباره توی کفشِ ما کرده ست  
مردی که از کمر فانسقه وا کرده ست  
تا پارسال دستش بادبادک بود  
یک کاره آسمان را هم هوا کرده ست

پای پیاده با هم در قدم بودیم

- زایید گاومان! ما را صدا کرده ست؟

فرمانده بود اما پشتِ فرمان بود

- انگار شانس رویی هم به ما کرده ست!

فاطمی کماندو از ماشین فرود آمد

- با تو چه نسبتی دارد؟

- ادا کرده ست! خیلی نماز می خواند نمی خوابد!

بیچاره روز و شب را جا به جا کرده ست

هر روز جای مردم روزه می گیرد

امروز هم برای ما دعا کرده ست!

- گفتم چه نسبتی دارید آقای...؟

پا را دوباره توی کفشِ ما کرده ست  
اینها فریبِ آدم را نمی خورند  
شیطان به این جماعت اقتدا کرده ست!

## تاج

همه‌ی غصّه‌ی من از این است  
باد با پرچم و با چهره‌ی مردم شادی  
دو سه قرنی ست که سر سنگین است  
رسم برعکس شد و مکث در این جاده دگر جایز نیست  
به کناری بروید اسب سوارِ زین است

پرت کردیم همه مشت که سر بر بکنیم  
 آسمان رحم نکرد  
 مشت برگشت و سرو صورتمان خونین است  
 تاج برداشته شد نوبتِ عمّامه رسید  
 رنگ و رو رفته کلاهی سرمان رفت که اجر دین است  
 بعد از این هر چه که دیدیم به جز مرگ نبود  
 خنده بر چهره اگر بنشیند غمگین است  
 سرِ کوچه همه از راست به چپ کج کردند  
 و برادر به برادر به پدر بدین است  
 سال نو آمد و سر زیر تبر رفت کسی سینه ی خود سفره نکرد  
 هفت از فقر فراموش شد از خاطر رفت  
 وسطِ سفره فقط سر سین است  
 سرِ بازی همه را باز به سر بازی برد  
 به کجا پا بگذاریم؟  
 زمین کار گزارِ مین است!

## گم شد و پیدا نشد

آمد و در چشمِ من گم شد و پیدا نشد  
رفت پیِ گم شدن گم شد و پیدا نشد  
توی همین کوچه ها جنبِ خیابانِ جم  
دستِ تو در دستِ من گم شد و پیدا نشد

ما دو نفر روی ریل یک نفر اما برید  
 پشتِ عبورِ ترن گم شد و پیدا نشد  
 دلخوشیِ آخرم باد که بر باد رفت  
 فاش نکردم که زن گم شد و پیدا؟ نه شد!  
 شد که نشد نه شده شد که همین من منم!  
 گفت به من من نزن! گم شو و پیدا نشو!  
 من که عبورِ تنم، از همگان رفتنم  
 در سفرِ آمدن گم شد و پیدا نشد  
 رفتنِ بی مقصدم آمدنم بی دلیل  
 راه من و راهزن گم شد و پیدا نشد

## هوش

از پیشِ من هوشم رفت من ولی هستم  
عبدالرضا را پس داده ام علی هستم  
در بستم خیلی ها مسافرت رفتند  
در عاشقی بی شک دسته اولی هستم

سهل الوصول لیلی نمی کنم انکار  
 من اهلشم خیلی بوده ام بلی هستم!  
 باید برای حاجت مرا زیارت کرد  
 چون پشتِ میزم آقای صندلی هستم  
 من با خیابان در کوچه راه می رفتم  
 در ایستگاهی جا مانده ام شلی هستم  
 که دست و پا کردم در بغل عصا  
 از نیل هرگز نرفتم موسای تنبلی هستم  
 بنده کجا از بندگی رضایت داشت  
 نوکر نبودم هرگز ولی ولی هستم  
 عبدالرضا را نسبت به نام من کردند  
 آیا حقیقت دارد که من علی هستم!؟

## میدان انقلاب

از آن روزی که مادرم مرا به دبستان داد  
پسر در آسمان خدا را دنبال می کند  
و شب ها با ستاره حال و احوال می کند

کجا رفت انقلاب!؟

خیلی گشتم ولی نبود

خیابان مقصدِ خودش را دنبال می کند

به آزادی برو که میدان دارد نمی شود؟

در آن جا هم فقط خودی عشق و حال می کند

توی محدوده می توانی بازی کنی فقط !

اگل بیلون بلم به دولم دیفال می کند؟

نه مامان من که پیشِ تو هستم در نمی روم

خدا حفظت کند کی اینها را چال می کند؟

به آقا اعتراض کردی؟

جنجال می کند!

دهان را مهر و موم و مردم را لال می کند

سرِ هر صندلی فقط تمثالِ علی نشست

سخنرانی نمی کند داد و قال می کند  
خیابان ها ترک به تن گم سرخورده رفته اند  
هوا ابری ست

یادِ باران امسال می کند؟

کجا رفت انقلاب؟

دارد سیگار می کشد

و فرزندانِ مانده را استعمال می کند

# خیابان

و حالا خوب می دانم  
خیابانی که در بن بست های خود فرو رفته ست  
برای جستجوی نام خود از کوچه های تو به تو رفته ست  
میانِ یکِ دو میدانِ هی به آزادی رسید و انقلابی شد

خجالت می کشید از هر دو میدانی که در آنها فرو رفته ست  
 کنار هر حصاری آدمی فکری توقف کرد  
 خیابانی که از هر خانه ای با راهرو رفته ست  
 به این ادرس دم این بیت هم آمد نمی دانست  
 اسامی کوچه ها دارند اما رنگ و رو رفته ست  
 تمام شهر را با هر خیابانی برای پرس و جو می گشت  
 یکی می گفت:

از چپ

دیگری

از راست نه! از روبرو رفته ست  
 همان که نامش آزادی ست؟  
 خیلی عذرخواهی از تمام عابران می کرد کو؟! رفته ست؟

اگر ابروی بالا در نمی گیرد اگر ابری  
 تمام چشمها هستند تنها آبرو رفته ست

خیابان در تمام شهر تنها بود در می زد!

زنی از پشت در می گفت:

اینجا نیست او رفته ست!

## لباس شخصی‌ها

وقتی برادران سر رسیدند و بر پشتِ در زدند  
از راهِ پنجره دوستانم به کوه و کمر زدند  
گشتند توی پستو تنِ خانه را در اتاق‌ها  
با چشم شور حتی به طاق توالت نظر زدند

خانه به خانه گشتند ما را کسی ندید  
 در کوچه تک تک مردها را نفر به نفر زدند  
 آنها پدر نبودند دستی در آدم نداشتند  
 کم داشتند جای پدر بیخ گوش پسر زدند  
 پیر و جوان که فرقی نمی کرد با هم به صف شدند  
 اهل محله را جمع کردند در کوچه سر زدند  
 وقتی که کار در کوچه از کار دیگر گذشته بود  
 از حمله رادیوها شنیدند و زنگ خطر زدند  
 در قتل عام گفتند کشتند اما چه فایده!  
 از قاتلان نگفتند چیزی از اصل خبر زدند  
 ماندن همیشه اینجا خطر داشت ما در نمی رویم  
 آنها که خانه در خاک دارند قید سفر زدند

## سکانس

دو صندلی که روبروی هم نشست

دوربین

دوباره منصرف شد و نشد که بی خیال لانگ شات بگذرد

سفید شد

سیاه شد

سراسر سیاهی و سفیدِ پرده را دوباره رنگ کرد

که صندلی روبروی خود نشسته باشد و به محضِ عسفه کرده باشد کسی که داد کرده کات!

سکانس بسته باشد و حوالیِ خیالِ یک

یکی که بی خیالِ کوچه می گذشت

به دوربین که لانگ شات می گرفت

رسیده در نمای زندگی سیاه لشکری کند

و دیگری که روبروی صندلی نشسته بود

کسی نبود

به جز کسی که با کسی نبود

همه سیاه لشکرند

برای دوربین چکار می کنند

همین که می تواند از چه دور لشکری بیاورد به قصد کشت تا

دوباره زندگی توسطِ بهانه ای که از خیال دو به دو گذشت...

چقدر بد گذشت

به جز کسی که هیچکس نبود

در این قمارخانه ای که هرچه باخت می بریم!

همه سیاه لشکریم

**دیسکو**

تو خوب می رقصی      قبول!  
 خوش استیلی      درست!  
 اما آخه گاو کردار  
 این که دیسکوی هیجده ساله هاست  
 سرِ پیری و

Teenagery?

دست بردار!

من که شاعر به شرط چاقو نیستم  
 الان چپ می گم  
 فردا راس می رم

اینه زندگی م  
من اگه نخورم  
من اگه نکنم  
پس چه کنم که بعدش نگي

علی نکردی

علی نگفتی ها!؟

## حسین منزوی

با بقضِ فرو خورده ای که درحلق مانده باشد  
صدایی که انگ خورده باشد  
و سرودی برای خلق خوانده باشد می خواند  
از کنارش گذشتید و برنگشتید

جاپای این صدا را در گلو ریختید  
و آخرِ یک میهمانیِ الکلی آنقدر سربالا رفتید که بالا آوردید  
به عنوانِ کافری از پیاده روهای تهران دورش انداختید  
که در سوگِ هرچه باختید آذری بخواند  
بنامِ زنِ باره از کاباره ای که در حزب احداث کرد اخراج شد  
که در سِمَت های ساقی دوباره باقی بماند  
!این هم ماست خیار! نوش

بطری را که بالا می برید  
به یادم بیاورید  
خون من است که می خورید  
جان من است که می درید  
نامی به عنوانِ این و آن از من چرا می برید؟  
شرووری در ایران نمی پاید  
کافری به یونان نمی آید  
کفرِ من دینِ من است

پاشنه ی آشیلِ من زن است  
کسی نمی داند!

## شهر

کوچک نمی شود هیچ شهری  
مقصد نمی کند جز در خود  
در جاده جا نمی ماند  
به جایی نمی رود نمی رسد!

جاده های بین شهری مقصرند  
 که بزرگش کرده اند  
 بیرون رفته اند از خود و بیرونش کرده اند

من جاده های از تو به خود رسیدم  
 خروج نمی کنم از شهری که تو باشی  
 همیشه در حال واردم  
 که از جاده بسته وا کرده باشم  
 در جاده های بسته بازی کردن  
 به جاده وابسته باشم

هوای باد کرده ی روستایی در شب ساده مانده ام  
 ماشین قراضه ای لب جاده مانده ام  
 پای پیاده تا چند شب کنم  
 که دستی در تو بند کنم؟

جاده که جا می ماند

ده می رسد به شهر

## شترنجِ خون

به من گفته‌اند اگر اسمش بیاورم اوضاعش وخیم‌تر می‌شود ننویس!

به من گفته‌اند که رسمش نیست!

گفته‌اند و نمی‌دانند اگر ننویسم و پیش آید آن پیش‌آمدی که نباید

بیاید، دیگر کسی نمی‌آید به اندوهم رنگی بزند، زنگی بزند گاهی

و چتی کند شبانگاهی و بخنداندم برای خندانی که در رستورانِ  
 مادرش دختری می کرد.

از گلفروشی معروفِ گلستان لبی آورده بود عینهو غنچه!  
 تنش مثل آبِ نخورده ی لیوان وقتِ تشنگی  
 پستانش دخترخاله ی انار بود  
 و گونه هاش دو گوجه سبز رسیده و نارس که گاهی فامیلِ مادری  
 هلو می شد.

هلو نکن آن لب ها را خندان!  
 چشمهای من دیگر اشک ندارد. نمی توانم زبانِ سرخت را لواشکی  
 ترش لب کنم  
 دیگر از بکتاش هم این کودکی ها بر نمی آید  
 خیالش دیگر نمی تواند لیس اش زده بر هوس های من ریاست کند  
 داستان،

طالبِ آن دوستِ رنگین پوستت هم نیست که با تویوتایی نوک  
 مدادی بدون آنکه ویراژی بدهد تند می گذشت و نمی گذاشت ثیانِ

بدبختم دود بخورد. حتی از گیلانِ کمرباریکِ شرابی که یکهو  
 بشود سربالاش رفت، دیگر خوشش نمی آید.  
 و من که قطره قطره و نم نم دارم تمامش می کنم، دیگر آنقدر نامی  
 نیستم که رایگان لختش کنم.  
 برای دو چشمِ درخشانش  
 رانش

سفتیِ پستانش  
 برای بلندیِ گیسوانش هم فاکتور فرستاده بودند  
 و تخفیفی نداده بودند بابتِ سرخ پوست‌هایی که داشتند حمله  
 می کردند.

چه روزهای درندشتی بود، تیمارستانی در کیش بودیم! حالا ولی  
 بیمارستانی در پیش داری که مجبوری فقط سقف‌هاش را بچری.  
 شاید پرستاری گیرت بیاید و بازخندانش کنی، جوری که از  
 گوشه‌ی لب‌هاش خرده شیشه بریزد. طوری که پنجره‌ها خجالت  
 بکشند از فرودگاهی که داشتید به تبعیدم می فرستادید. تو همچنان

می‌خندیدی، گرچه اشک‌هایی که صورت داده بودی مزاحم بود!  
 خیلی‌ها نیامده بودند، توازهمه بیشتر بودی خیلی!  
 راستی هنوزهم آنهمه فیلمی!؟

یا حال نداری، خسته‌ای! دلشکسته‌ای!  
 می‌دانم!

همه یک‌طورهایی عوضی شدند  
 اما تو عوض نشدی!

من هم هنوز همان منِ کوچکی هستم که اشتباهن بزرگ شده!  
 اگر بخوام شعری برای تو بنویسم که ایرانِ مجروحی، دوباره  
 تهدیدم می‌کنند. و اگر بنویسم تنها تویی که تهرانِ روحی دوباره  
 تبعیدم می‌کنند. نه! نام تو دیگر سیاوشِ ماست، و من دیگر آن  
 آتشی نیستم که نانت بسوزانم، نمی‌گذارم شناسنامه ات سیاه کنند.  
 کلیسایی در چله‌ی زمستان بودی، و من کشیشی که از آن بیشتر  
 نمی‌توانست در کیش گناه کند. از وقتی قدم گذاشتم بر این  
 تیمارستانِ گرد که مثل توپی هی می‌چرخد دورِ نمی‌دانم، عدم  
 دادم به خدایی که می‌توانستم فقط خودم باشم.

پس گاییدم این عصر را که شاعری در ولیِ عصرش چاقو  
می خورد.

راستی تو فکر می کنی اگر تهران بودم، خایه می کردم در میدان  
ولی عصر، برای ولی عصر، مثل تو کیرم را در بیاورم؟ من فکر  
نمی کنم، تو خایه دارتری! از تیمور لنگ هم پایدارتری! نام تو  
خاندان ماست، نمی گذارم شناسنامه ات را سیاه کنند.

اگر آنگونه که می خواهند

همین جا که هستیم بتمرگیم

سبزی نمی برگیم

بر عقوبتِ ما مرگ حکومت می کند رفیق!

باید بمرگیم تا زندگی کنیم.

پس یکی بیاید به خانه ام زنگی بزند، به نام کوچکی که دست و پا

کردم سنگی بزند

تحمل این همه درد دیگر از من ساخته نیست

لطفن یکی بیاید کار مرا هم بسازد!

## گزاره های افلاطونی

شعر اگر دشمن کنم با بیت بیت رهبری  
سطر سطر می کند با مثنوی هم بستری  
از سپیدی یک غزل با من تصادف می کند  
می کند در سطرها چپ انزجار شاعری

بعد کم کم می رود در جلدِ نیما بیت رسوا می کند  
 می رود هی پیک سربالا که آبی کُر کند  
 لب نمی پرسد چرا!

فاعلاتن مزه ی خوبی ست خیلی می خورد  
 ناگهان می آورد بالا که رهبر تر کند  
 باز می پرسى چرا!؟

شعر من شغلت علی عبدالرضایی بوده در هر قالبی  
 پس اگر اهلِ لبی

هی نگو عبدالرضایی دارد املا می کند  
 یا خودش را بیخودی لا می کند

آبِ از سر هم فراتر رفته دارد نامِ کُر  
 لب نمی پرسد سوالِ بیخود از لیوانِ پُر

صرفِ تعمیرِ خجالت می شود گاهی عرق  
 شرم اگر در کار باشد می خورد شاعر ورق

صفحه ای تازه سپیدی می کند زیرِ قلم

بی اجازه کلمه ای در بیت شاید خورد عرق

من مقصّر نیستم جمله که زخمی می شود  
 می نشیند روی صورت مرهم سیلی شَرَق!  
 فحش گاهی جمله ها را سخت زخمی می کند  
 می دهد گیری سه پیچ و می کند آقا دمغ  
 بعد منقل می شود میتینگ حل مشکلات  
 می پزد تل روی آتش تا بگیراند رَمَق  
 پشتِ وافور عصر تا شب نی نوازش می دهد  
 لب سواری می کند تا می کند رؤیت شفق  
 بعد هم هیچی نصیبش می شود در حال کوچ  
 می رود در لاک حلزونی فرو یک هیچ و پوچ  
 توی این هیچی که بر ایران ولایت می کند  
 ملتی دارد به زندان خود عادت می کند  
 چون بجا آوردن مهمان نوازی واجب است  
 میزبان در خانه زندانی ست مهمان صاحب است

آنقدر وا کرده ایم آغوش تا عاشق شدند

دلبری ها کرده اند این قوم تا سارق شدند  
تا حرامی ها به جنگ کشور ما آمدند  
کودکان بی پدر سید به دنیا آمدند  
این یکی را یک عرب در غرب و آن را شرق کاشت  
سید فعلی کجایش با خمینی فرق داشت؟

باد آیا می تواند بوی گل مخفی کند  
صورتش را گل بگیرد یا به گل مخفی کند؟

مردمی که سالها امروز فردا کرده اند  
در خیابان آنچه را گم کرده پیدا کرده اند  
شهر سرطان صدا دارد ولی رهبر کر است  
دست تنها نیست فریادی که بیرون در است  
رادیو از بس که تحریف حقیقت می کند  
طول و عرض خانه در حصر صدای دیگر است  
دیدن مردم به رد گوش عادت کرده است

آنچه پشت پرده ها دارد صدا پرده در است  
 شهر خاموش است آتش از خیابان زد به چاک  
 هرچه دارد شعله توی چشمها خاکستر است

آتشی این خاک را کرده ست خاکستر نشین  
 درب و داغان است ایران، شک اگر داری بین!  
 گوش اگر بر خاک بگذاری شنیدن می کنی  
 هق هقی در سینه مخفی کرده می گرید زمین  
 اجنبی در طول و عرضش مرزداری می کند  
 باز در هر سایه اش همسایه ای کرده کمین

کیستی خونریز اگر مجری رستاخیز نه؟!  
 دود اگر برخیزد از ما بر نمی خیزد زمین  
 سالها از حق مستضعف حمایت کرده ای  
 بعد خر از پل گذشت و هی شکایت کرده ای  
 از شما کی رنج بیگاری و بیکاری کشید  
 شانه هایت در خیابان جز عبا باری کشید؟

شرم آیا می تواند مرگ را نائل کند  
قاتلی بینِ دو ابروی شما حائل کند؟

مثل تابستان شصت وهفت از خیره سری  
مرگ وقتی آمد اینجا شد بهاری بستری  
چون شغالی مرده خور حالا که بی دندان شدی  
بیشتر از پیش حتی قاتل انسان شدی  
خانه تا لو رفت بازی داده ای همسایه را  
ناگهان جا خورده ای رو کرده ای یک سایه را  
سایه چون پشته ندارد نقش بازی می کند  
هاله ای می بیند و خورشید سازی می کند

این حماقت مار توی آستین پروردن است  
شعله در خاکستر این خاک پیدا کردن است  
باد آیا می تواند بوی گل مخفی کند

صورتش را گِل بگیرد یا به گُل مخفی کند؟  
 پشت پاها می خورد بادی که تپیا خورده است  
 در بیابان می دود ریگی که باد آورده است  
 تا ابد گم می شود آنکه ندیدن می کند  
 کرده گوشی بسته انکار شنیدن می کند  
 آنکه می نالد نمی داند که می بالد به خود  
 دست را هی می برد در خواب و می مالد به خود  
 شرم اگر در کار باشد می کند آدم عرق  
 چشم خواهد کرد دیدن می خورد عالم ورق!  
 اجتماعِ یک نفر ایجادِ مردم می کند  
 در حقیقت آنچه پیدا کرده را گم می کند  
 با فرودِ سایه از دیوارها شب می رسد  
 طاقتی جا می زند فریاد بر لب می رسد  
 آفتابی بر نمی آید زمان جا می خورد  
 می رود خورشید پشت کوه تا شب می رسد

مهلتِ ماندن ندارد آفتابِ روی بام  
 بعدِ پلکی هم زدن این خواب خواهد شد تمام  
 روز اگر پیدا شود گورِ تو هم گم می شود  
 شب نمی ماند که از فردا بگیری انتقام

مردمک ها کور شد تا مردمی غافل شدند  
 غفلتِ بینِ دو خمیازه تو را کرده ست نام  
 فکر کردی شهر ساکت کرده ای لب دوختی  
 جاده خالی شد ولی لبریزِ فریاد است بام  
 مردم از دین و ریاکاری خسارت دیده اند  
 خسته اند از درس خارج دیدنِ فقه و کلام  
 باز دارد مرگ بر مردم حکومت می کند  
 زخم ها کاری ست جز مردن ندارد التیام  
 می کند پیدا پریدن بالِ خود را عاقبت  
 می رسد فردا و از ما می گریزد باز دام

رخصتِ دیدن نبود و ماه پستِ کوه مُرد  
 روز رفت و هیچکس از آفتابش هم نخورد  
 باز دارد سینمای خون جنون می پرورد  
 سینه ها را می دَرَد بعدش به اکران می برد  
 مثل تابستان شصت و هفت از خیره سری  
 تیر وقتی آمد اینجا شد بهاری بستری

سنگفرش کوچه را با خونِ ما تر کرده اند  
 فرشِ خون را از خیابان برده بستر کرده اند  
 کوچه عینک زد که ماشین از خیابان بگذرد  
 یا نبیند خون و از اطرافِ میدان بگذرد  
 جاده حرکت کرده چون دیدن دویدن می کند  
 این صدا گوشی ندارد دل شنیدن می کند  
 هر کجا در بسته باشد گوش ما کر کرده ایم  
 گردشِ پا را فدای بازیِ در کرده ایم  
 غارها بیرونمان کردند افلاطون شدیم

در کلاغی روی سیم برق بستر کرده ایم  
 چون خسی از بس که ایران کشور خاشاک شد  
 می زند ما را ورق بادی که دفتر کرده ایم  
 چار دیوارِ خیابان هم اسیرِ خانه بود  
 بیخود از ترسِ پَرش پرواز پرپر کرده ایم  
 ترس دیوار بلندی داشت با اندام غول  
 جثه ی چاقی بنامِ مرگ لاغر کرده ایم  
 مرگ یک بیعانه بود و در حسابِ ترس ریخت  
 در ازای زندگی پرداختِ سر کرده ایم

زندگی خوب است اما هی شما گندش زدید  
 مادری را پیشِ چشمانِ دو فرزندش زدید  
 آدمی در کل تهران بزرگ آه و دم است  
 زن که نامش زندگی بوده ست نصف آدم است  
 شهر دارد عکس برگردانی از قم می شود  
 اشک کم کم زینت چشمان مردم می شود

تا شکم باقی ست در عالم چنین در قار و قور  
 باز هم آدم اسیرِ نانِ گندم می شود  
 ترس اگر پیدا شود جای دو ابروی نگار  
 مار در می آید و بر چهره کژدم می شود  
 سیل گاهی می تواند نوح کشتیبان کند  
 دل اگر دریا شود ساحل خودش گم می شود  
 مردمی که سالها امروز فردا کرده اند  
 در خیابان آنچه را گم کرده پیدا کرده اند  
 غُلغُلِ جوش همه سرپوش را گم کرده است  
 یکصدا یوده ست اما گوش را گم کرده است  
 دردها از بس که عریان وارد میدان شدند  
 حرف ها ناگفته در زیر زبان پنهان شدند  
 یک عدد الله اکبر بس که مُد شد پا گرفت  
 جانشین شد حرف پرتی جای معنا را گرفت  
 کاش چشمی باز می شد جای درهای اوین  
 میله ی زندان خودِ مژگان نمی شد نازنین!

کاش فقر شعله در فکر همه کشور نداشت  
 آتشی در خانه می افتاد و خاکستر نداشت  
 کاش با من مثنوی بیگانه بود  
 نی نمی شد مولوی در شمس همکاری نداشت  
 کاش همکاران من شاعر نبودند و نمی دادند گیر  
 یا که اوزان عروضی را نمی کردم تریبون  
 بی خیال خانه و آن فرشِ خونی می شدم  
 باز در شعر سپیدم می نشستم پای لندن آی

Hi !

من که شاعر نیستم

شغلم علی عبدالرضایی ست!